

جرعه‌هایی از کتاب جذاب و خواندنی «از چیزی نمی‌ترسیم»

زندگی نامه خودنوشت حاج قاسم

# نخستین آشنایی با امام<sup>(ه)</sup> و شریعتی در مشهد

نثر صمیمانه و روایت صادقانه سردار سلیمانی از شرایط دوران کودکی تا ۲۲ سالگی اش

که بخش‌های مهمی از آن، خاطرات زندگی فقیرانه در روستاست، روند شکل‌گیری شخصیت و تبلور خصایل والای انسانی در او را به روشنی ترسیم می‌کند

**نوایان** - «قاسم سلیمانی در زندگی، آن چنان که یک فرمانده نظامی باید باشد، منظم و دقیق بود. او برای دقیقه‌های زندگی‌اش برنامه داشت. ساعت‌های کاری و وفشردگی مسئولیت‌هایش، بیشتر اوقات وقتی برای امور شخصی‌اش باقی نمی‌گذاشت؛ اما یک چیز در این میان استثنا بود: مطالعه کردن و نوشتن. حاج قاسم، هم خودش، هم بچه‌هایش را موظف به خواندن می‌دانست. دایره کتاب‌های انتخابی‌اش وسیع بود: از شعر فارسی و رمان خارجی تا کتاب‌های تاریخی و سیاسی و از همه خاطره‌ها و شرح حال‌ها تا کتاب‌های نظامی. روش خواندنش هم، در نوع خود، جالب بود: کتاب را با دقت می‌خواند. بر ابتدا و میانه و انتهای کتاب یادداشت می‌نوشت. گاهی حتی یادداشت‌های مفصل‌ترش را در دفتر جداگانه‌ای ثبت می‌کرد. بسیاری از کتاب‌ها را با مایک‌رنگی نشانه‌گذاری می‌کرد و خطی کشید. بله، این طور با کتاب مانوس بود. این‌ها فرازهایی است از مقدمه کتاب «از چیزی نمی‌ترسیم»، به قلم خانم زینب سلیمانی، «از چیزی نمی‌ترسیم»، یک زندگی‌نامه خودنوشت یا به قول دانشگاهی‌ها، اتوبیوگرافی است. وقتی مقدمه این کتاب را می‌خواند، گزارش دختر گرامی حاج قاسم از نحوه ارتباط پدرش با کتاب و کتاب‌خوانی، بیش از همه نظر مرا جلب کرد؛ کسانی که

مهمان‌نواز نیستند. همیشه در خانه ما مهمان بود؛ در حالی که من و چهار خواهر و برادر دیگر که دوتای آن‌ها از من بزرگ‌تر بودند، همیشه چشمانم به جوال (کیسه) آرد بود... به دلیل اعتقادی جدی که در خانه‌مان وجود داشت که «مهمان حبیب خداست»، هرگز پادم نمی‌آید که اخمی یا بی‌توجهی [به مهمان] شده باشد. عمده مهمان‌ها غریبه بودند که در راه، به سمت روستاهای دیگر، ظاهر به محل ایل ما می‌رسیدند و درخواست چای داشتند؛ چای با لیل و قلمقر (نوعی گل میخک). مادر ما به ما اصلا نمی‌داد. معر که بود! بعد هم اگر نزدیک ظهر بود، ناهار یا شام می‌خوردند: بعضاً نان و ماست یا نان و گوره‌ماست (مخلوط شیر و ماست) یا تنم مرغ یا آب‌گرمو (اشکنه کرمانی). اگر مهمان خیلی مهم بود، برای او خروس می‌کشتند و پلو بار می‌گذاشتند.

## قصه غصه پدرم

«پدرم اهل نماز بود. شاید در آن وقت چند نفر نماز می‌خواندند؛ اما پدرم به شدت تقدیه نماز اول وقت داشت. نماز صبح را از روی ستاره و نماز ظهر را از روی سایه تشخیص می‌داد... همان گونه که به نماز تقدید داشت، به حال و حرام هم همین گونه بود. همه اهل عشیره‌مان او را به رستی می‌شناختند. آن وقت‌ها ایشان مشهد رفته بود و به «مشدی حسن» مشهور بود. زکات مالش را، چه در گندم و جو و چه در گوسفند‌ها، به موقع به سید محمد می‌داد... پدرم نهصد تومان [به بانک تعاون روستایی] بدهکار بود. به همین دلیل‌ها به خانه کدخدا رفت و آمد می‌کرد که به نوعی [مشکل را] حل کند. بدهی پدرم را از [بیماری] مادرم بیشتر نگران کرد. به خاطر ترس از به‌زندان افتادن پدرم، بارها گریه کردم. بالاخره، برادرم حسین تصمیم گرفت برای کار کردن به شهر برود تا شاید پولی برای دادن قرض پدرم پیدا کند. او با گریه مادرم بدرقه شد. رفت. پس از دو هفته بازگشت. کاری نتوانسته بود پیدا کند. حالاتم چند برابر شده بود.»

## کار گر نمی‌خواهید؟

«تصمیم گرفتن من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا نکنم. پدر و مادرم هر دو مخالف بودند. من تازه وارد چهارده سال شده بودم. آن هم یک بچه ضعیف که تا حالا فقط راثر (شهر راور در استان کرمان) را دیده بود. اصرار زیاد کردم. با احمد و تاجعلی که مثل سه برادر بودیم... راهی شهر [کرمان] شدیم. در هر مغازه و کافه و رستوران و کارگاه را می‌زد و سوال می‌کردم: «ایا کارگر نمی‌خواهید؟» همه یک‌زور خانۀ در نزدیکی حرم جته تعیف من می‌کردند و جواب رد می‌دادند. آخر، در یک ساختمان در حال ساخت وارد شدم. چند نوجوان و جوان سیاه‌چرده مثل خودم، اما زبل‌وزرنگ، مشغول کار بودند... استادعلی که از صاذن بچه‌ها فهمید نامش «اوستاعلی» است، نگاهم به من کرد و گفت: «اسمت چیست؟» گفتم: «قاسم». [پرسید:] «چند سالت؟» گفتم: «سیزده سال». [ادامه داد:] «مگه درس نمی‌خونی؟» [گفتم:] «اول کردم». [پرسید:] «چرا؟» [جواب دادم:] «پدرم قرض دارد». اشک در چشمانم جمع شد. منظره دستبند زدن به دست پدرم، جلوی چشمم آمد... اوستا که دلش به رحم آمده بود، گفت: «می‌تونی آجر بیاری؟» گفتم: «بله». گفت: «روزی

## سیراب از زلال مهر مادری

«آرام آرام از بغل مادر به چادر بسته شده به پشت او منتقل می‌شوم. بعضی وقت‌ها از صبح تا ظهر، روی پشت او، داخل چادر بسته شده قرار داشته‌ام و در تمام این حال، در حال کار کردن بودم؛ در می‌کرد یا بافه جمع می‌کرد یا خانه را رفت و روب می‌کرد و یا گل‌ها را می‌دویشید یا غذا و نان می‌پخت و من چه آرامشی در پشت او داشتم! همان جایی خوابیدم. به نظرم مادر هم از حرارت من آرامش داشت. باره افتادن، کار کردن من هم شروع شد. دنبال مادر مرا می‌افتادم، با پای برهنه یا با کفش‌های لاستیکی که مادرم از پيله و رهای دوره گرد با دادن کرک و پشم می‌خريد. مثل جوجه اردکی دنبال او می‌رفتم. در روز چند بار زمین می‌خوردم یا خار در پاها و دست‌هایم فرو می‌رفت! پیوسته از سر پنجه‌ای پایم خون می‌چکید و مادر آرام آرام، پا سوزن خیاطی، خار‌ها را از پایم در می‌آورد و با آشتُرک (گیاهی دارویی) محل زخم‌ها را مرهم می‌گذاشت.»

## شیرینی سخاوت، در عین نیاز

«تمام مستان تا ماه دوم بهار، همه چشم ما به جوال گندم‌ها بود که یکی‌پس از دیگری تمام می‌شدند. مادر من به شدت مراقب بود که دچار مشکل نشویم؛ لذا برای برکت گندم‌ها، بعضی وقت‌ها مقداری گرد (نخودسبز) داخل گندم‌ها می‌کرد. هفته‌ای یکی دو بار هم، وسط آن‌ها، نان سبک (ارزن) می‌پخت و به ما می‌داد که نان فقیرترین مردم بود. در عین حال، در همین نداری، روزی نبود که خانه ما خالی از مهمان باشد... در مساباگی ماخانه‌ای بود که آه در بساط نداشت. مادرم که نان می‌پخت، بچه‌های اومی‌ایستادند به تماشا. هنوز ایستادن آن دو دختر در ذهنم مجسم است. مادرم چند دسته نان به آن‌ها می‌داد و این عمل هر روز تکرار می‌شد. بعضی وقت‌ها هم برادرم، حسین، ناراحت می‌شد و آن‌ها را ادعوا می‌کرد؛ اما اگر سنگی باعث می‌شد تکان نخورند تا دسته‌های نان را دریافت کنند!»

## بوی خوش بیسکویت!

«[در مدرسه ما] آقا معلم همه کاره بود. آن وقت سپاه دانش بود. سپاهی دانش‌ها خیلی قدرت داشتند. بعضی وقت‌ها حکم پاسگاه را انجام می‌دادند. هر سال یک معلم جدید می‌آمد. بهترین آن‌ها تشرکی، اولین معلم سال اول دیستانم بود. خیلی مهربان بود. تازه دادن بیسکویت به دانش‌آموزان باب شده بود و کارت‌های بیسکویت را که خالی می‌کردند، بوی بیسکویت گرچی می‌آمد که از سینه مادر شیرین‌تر اوقتی زنگ تفریح، مدیر بیسکویت‌ها را توزیع می‌کرد، چه صفایی داشت. اولین بار بود که بیسکویت می‌خوردم. هنوز شیرینی طعم آن را در کام خود دارم.»

## مهمان حبیب خداست

«سیدمحمد آمده بود. سیدروضة می‌خواند. سالی سه چهار ماه خانه‌ما می‌ماند. بهترین غذا مال او بود. پدر و مادرم خیلی به او احترام می‌گذاشتند. با آمدن سید، ما‌ها سیر می‌شدیم. با پدرم رفیق صمیمی بود. بعد از این که خورش را آب‌پزد، دیگر کمتر خانه ما می‌آمد. آن روز خیلی توجه نداشتیم. بعدا فهمیدم در عشیره بزرگ ما، هیچ کس مثل پدر و مادرم



در کنار مادر



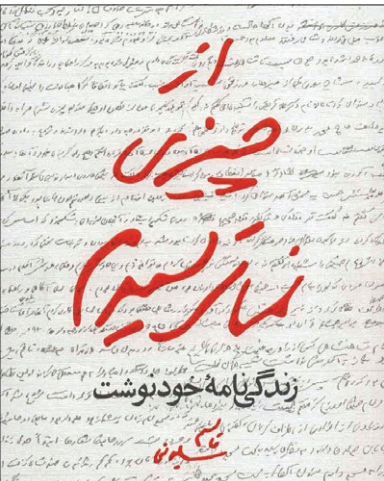
در کنار پدر



در کنار برادر



در کنار برادر



به دادن فحش‌های رکیک کردند. من در محاصره آن‌ها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آن‌ها با سیلی و لگد و ناسازی غیر قابل بیان می‌گفتند: «تو شب‌ها می‌روی دیوار نویسی می‌کنی؟! آن قدر مرا زندک‌ه‌بی حال روی زمین افتادم. از بینی صورتم خون جاری بود. یکی از آن‌ها پوتین روی احساسم ایستاد و آن چنان ضربه‌ای به شکم زد که احساس کردم همه احشای درونم نابود شد. بهرغم ورزشکار بودن و تمرینات سختی که در ورزش کاراته و زورخانه می‌کردم، توانم تمام شد و بی‌هوش شدم... سه روز از شدت درد تکان نمی‌توانستم بخورم؛ اما اثری جدیدی در خود احساس می‌کردم. ترس از کتک خوردن و شکنجه فرو ریخته بود. فکر کردم هر چه باید بشود؛ شد!... با هر ضربه و لگدی کلمه «خمینی» در عمق وجود من حک شده بود.»

آن‌ها جدا شدم. «شریعتی و خمینی» دو نام جدیدی بود که می‌شنیدم.

**یک انقلابی «دوآتشه»**

«حالا من یک «انقلابی دوآتشه»، شدیدتر از علی یزدان‌پناه بودم و بدون ترس از احدی، بی‌محبا (علیه رژیم) حرف می‌زد. ... اواخر سال ۵۶ بود. مدت‌ها امتحان برای گواهی‌نامه رانندگی می‌دادم. قبول شده بودم. به مرکز راهنمایی و رانندگی برای گرفتن گواهی‌نامه خود مراجعه کردم. افسری بود به نام آذری نسب. گفت: «بیا تو، اتفاقاً گواهی‌نامه‌ات رو خمینی امضا کرده؛ سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه وگرنه ساواک تو رو دستگیر می‌کنه.» عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خدا حافظی کردم و از

... دوستش حسن به سخن آمد. سوال کرد: «آیتا... خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مقلد کی هستی؟» گفتم: «مقلد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند... سید و دوستش توضیح مفصلی درباره مردی دادند که او را آیتا... خمینی معرفی می‌کردند. بعد [سیدجواد] نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابر چشمانم قرار داد: عکس یک مرد روحانی میان‌سال که عینک بر چشم، مشغول مطالعه بود و زیر نوشته بود: «آیتا... العظمی سیدروح... خمینی». از من سوال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بدم؟» به سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه وگرنه ساواک تو رو دستگیر می‌کنه.» عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خدا حافظی کردم و از

... دوستش حسن به سخن آمد. سوال کرد: «آیتا... خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مقلد کی هستی؟» گفتم: «مقلد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند... سید و دوستش توضیح مفصلی درباره مردی دادند که او را آیتا... خمینی معرفی می‌کردند. بعد [سیدجواد] نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابر چشمانم قرار داد: عکس یک مرد روحانی میان‌سال که عینک بر چشم، مشغول مطالعه بود و زیر نوشته بود: «آیتا... العظمی سیدروح... خمینی». از من سوال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بدم؟» به سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه وگرنه ساواک تو رو دستگیر می‌کنه.» عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خدا حافظی کردم و از

## عملیات گاردن پارتی!

«تابستان سال ۵۵ گاردن پارتی را به کرمان آوردند... آن روز همه خواننده‌ها و رقصه‌های معروف آمده بودند در یک زمین باز، در انتهای خیابان ابو حامد که در آن زمان به خیابان صمصام معروف بود. خیمه بسیار عظیمی برپا کرده بودند... با دوستم فتحعلی که اهل جواران بود و علی یزدان‌پناه، تصمیم به مقابله و خرابکاری گرفتیم. شب که همه مشغول تماشای اجرای برنامه‌ها در محل گاردن پارتی بودند، ۱۵ کرک چرخ‌موتور را کشیدیم و همه را اینجا نمودیم و بی‌رو صدا فرار کردیم! در دوران نوجوانی، این نوع مبارزه با فساد را با افتخار انجام می‌دادیم و هیچ ترسی از کسی هم نداشتیم.»

## آشنایی با دو نام جدید: خمینی و شریعتی

«سال ۵۶ برای اولین بار با ابوبوس به زیارت مشهد مقدس رفتم... بعد از زیارت به دنبال باشگاه ورزشی می‌گشتم. چشم به یک زورخانه در نزدیکی حرم افتاد. حالا دیگر هم میل می‌گرفتم و هم کبابه می‌زد و هم بیش از هفتاد مرتبه شنا می‌رفتم. یک جوان خوش‌تیپ که آقا سیدجواد صدایش می‌کردند، تعارف کرد. با یک لنگ‌ورزشی وارد گود شد... سیدجواد از من سوال کرد: «بچه کجایی؟» گفتم: «کرمان.» اسمم را سوال کرد. به او گفتم: «روزر کرد و هر روز عصر به باشگاه‌ها می‌برم... روز بعد همراه سیدجواد جوان دیگری هم آمده بود که او را حسن صدا می‌زدند... سه‌تایی روی یکی از میزهای ورزشی نشستیم. سیدجواد سوال کرد: «تا حالا نام دکتر شریعتی را شنیده‌ای؟» گفتم: «نه، کیه مگه؟» سید بدون واهمه خاصی توضیح داد: «شریعتی معلم و چند کتاب نوشته. او ضد شاهه.»

## مناقصه عمومی همراه با ارزیابی کیفی (فشرده)

### یک مرحله‌ای

### فراخوان تأمین، نصب و راه‌اندازی تجهیزات ذخیره‌سازی

### اطلاعات دوربین مدار بسته

سازمان توسعه و صنایع معدنی ایران (مجتمع فولاد میانه) در نظر دارد فراخوان تأمین، نصب و راه‌اندازی تجهیزات ذخیره‌سازی اطلاعات دوربین مدار بسته به شماره ۰۱۱۰۰۰۰۹۰۴۵۰۰۰۰۰۰ را از طریق سامانه تدارکات الکترونیکی دولت برگزار نماید.

کلیه مراحل برگزاری فراخوان از دریافت و تحویل اسناد فراخوان تا بازگشایی پاکت‌ها از طریق درگاه سامانه تدارکات الکترونیکی دولت (ستاد) به آدرس [www.setadiran.ir](http://www.setadiran.ir) انجام خواهد شد.

متقاضیان شرکت در فراخوان در صورت عدم عضویت در سامانه، نسبت به ثبت نام و دریافت گواهی امضای الکترونیکی (به صورت برخط) برای کلیه صاحبان امضای مجاز و مهر سازمانی اقدام لازم را به عمل آورند.

مواعد زمانی:

- تاریخ انتشار فراخوان: ۱۴۰۰/۱۰/۰۶
- مهلت دریافت اسناد فراخوان: ۱۴۰۰/۱۰/۱۵
- مهلت ارسال پیشنهادات: ۱۴۰۰/۱۰/۲۶
- زمان بازگشایی پاکت‌ها: ۱۴۰۰/۱۰/۲۹

نوع و مبلغ تضمین شرکت در فرایند ارجاع کار: ضمانتنامه بانکی به ارزش ۱,۵۰۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال

اطلاعات تماس و آدرس دستگاه: آذربایجان شرقی، میانه، جنب ایستگاه راه آهن، مجتمع فولاد میانه، شماره تماس ۰۴۱۵۲۳۳۷۷۴۲

م. الف ۲۲۸۴

سازمان توسعه و صنایع معدنی ایران  
شرکت ملی فولاد ایران  
(سهایی خاص)

شناسه آگهی ۱۲۴۷۲۲۷